

ادای دینی به قربانیان فاجعه افشار

تلفظ فاجعه به میانجی سخن و گفتار از چند جهت دشوار است:

نخست اینکه فاجعه امری زبانی نیست، و به کلام تن نمی‌دهد. فاجعه رخدادی خشن و دهشتناکی است که با فوران رنج، جنون و مرگ همراه است. فاجعه از آن رو به کلام تن نمی‌دهد که در کلام ظرفیت محدودی نهفته است و به هیچ‌وجه توان بازگویی آرام و رنج عظیم، شقاوت و قساوت بی‌پیمانه روح و دیوانگی و طغیان و صف‌ناپذیری را که جلاد هنگام رخداد فاجعه از خود به نمایش می‌گذارد، ندارد. کلام فاجعه را نمی‌تواند توصیف کند و درست در هنگامه‌ای که به آن نیاز داریم، ما را در بیان آنچه می‌خواهیم بگوییم ناکام می‌گذارد. گذشته از آن بازگفت فاجعه به میانجی کلام، فاجعه را تلطیف می‌کند، از رنج و درد از یک‌سو، از شقاوت و جنون در سوی دیگر می‌کاهد و آن را در هیئت یک امری انتزاعی و ذهنی به دیگران منتقل می‌کند. بدینسان بازگفت فاجعه و توصیف «آنچه در بطن فاجعه رخ داده است» با گفتار، از آنجا که امر انضمامی و عینی را به کلام فرو می‌کاهد و واقعیت را از بار سنگین اخلاقی و انسانی آن خالی می‌کند، رنج مضاعفی را بر قربانیان فاجعه تحمیل می‌کند. با این حال اما ترس عظیمی ما را به سخن گفتن وادار می‌کند، ترس از آنکه اگر لب به سخن نکشاییم، اگر سکوت را نشکنیم، فاجعه یا فراموش شود، یا آنکه فاجعه باز هم تکرار شود و میدان به نفع کسانی خالی بماند که از خون‌بهایی فاجعه عمارت‌های مجلل و مرمین برای خود بنا می‌کنند.

دوم، سخن گفتن از فاجعه امری ساده و پیش‌پا افتاده نیست. سخن گفتن از فاجعه شهادت اخلاقی می‌خواهد، زیرا فاجعه زمانی قابل درک و بیان است که کسی مستقیم و بلاواسطه «غوطهور در تجربه امر واقع» باشد، و با مرارت‌ها و آلامی که قربانی در حین رخداد فاجعه تجربه می‌کند، با جان و تن آشنا باشد. بدینسان هر کسی نمی‌تواند در باب فاجعه سخن براند و ماهیت و ابعاد آن را برای دیگران توصیف نماید، به خصوص کسانی که از خلق فاجعه لذت می‌برند و یا خون‌بهایی آن را سرمایه‌ای برای قدرت، ثروت و شهرت خویش بدل ساخته‌اند. مشخص است که مصداق این سخن چه کسانی است؛ از تشنگان شناخته شده قدرت و ثروت گرفته تا نهادها و مؤسساتی که نام حقوق بشر را بر روی خود الصاق نموده‌اند و به بهانه تحقیق در زمینه «قربانیان فاجعه» تجارت و سوداگری راه انداخته‌اند. این دو گروه پس از کسانی که در رخدادپذیر کردن فاجعه نقش مستقیم دارند، غیر اخلاقی‌ترین گروه‌ها اند، زیرا برای آن‌ها وقوع فاجعه نشانه تباهی و زوال انسانیت نیست، بلکه نویدی تازه برای رونق گرفتن کاسبی، سوداگری، کسب شهرت و منزلت است. وجه جمع همه این گروه‌ها در این است که همگی با نیت و غایات آلوده با فاجعه نسبت برقرار می‌کنند و هر کدام فاجعه را به مستمسکی برای اهداف ناپاک خویش بدل ساخته‌اند. من البته، به خود نیز نمی‌توانم اجازه دهم تا از فاجعه و رنج و آلامی که فاجعه به بار می‌آورد در مقام توصیف سخن بگویم، زیرا من به عنوان یک فرد تاجیک و کسی که در دانشگاه برکلی آمریکا درس می‌خوانم، فرسنگ‌ها با درک ابعاد تراژیک فاجعه و الم‌های ناشی از آن فاصله دارم. برای من آنچه در رویداد ۲۱ دلو ۱۳۷۱ در افشار غرب کابل رخ داده است، حداکثر چیزی در حد خبر، گزارش و یا روایت غمناک است، شبیه آنچه راجع به کوزوو می‌شنوم یا جنوب سودان و کنگو. من در جایگاه قربانی فاجعه نبوده‌ام، هنوز کسی شقیقه‌ام را با نول تفنگ نشانه نکرده است، به مادر، خواهر یا یکی از نزدیکانم به زور تجاوز نشده است و هیچ کسی را نمی‌شناسم که مفقودالایر شده باشد، و گور دسته‌جمعی را نیز از نزدیک ندیده‌ام. من حتی زمانی که در خوشحال خان در همجاری هزاره‌ها به سر می‌بردم، کسی به من زور نگفته است و بنابراین، هیچ نمی‌توانم تصور کنم که کسی به من زور بگوید، دارایی‌ام را چپاول کند، خانه‌ام را بر سرم خراب کند و سرانجام با خونم بر دیوار بنویسد که «من تشنه به خون احمدولی‌ام». سخن گفتن من از فاجعه تنها در حد یک تحلیل، یک بازگفت نمادین، و گاهی حتی یک اکت قابل پذیرش است، زیرا من هرگز مستقیماً در معرض رخداد فاجعه‌بار نبوده‌ام.

دشواری سوم آن است که فاجعه رخدادی بسیار پیچیده و گم‌شده در غبار تفسیرهای مخدوش و نادرست است، تفسیرهایی که عامدانه واقعیت را تحریف می‌کند و با اتکا به روایت‌های مجعول آگاهی و شناخت از فاجعه را به انحراف می‌کشاند. این گونه تفسیرها و روایت‌ها به صورت یک‌جانبه فاجعه را به تصویر می‌کشند و با کنار هم قرار دادن تکه‌های ناهمگن و نامرتب آن را از معرض درک درست و منصفانه دور می‌کنند. به طور مثال، در افغانستان، آنچه در «حادثه کشتار خونین هزاره‌ها» در افشار رخداد یک فاجعه تمام عیار بود، زیرا هزاران انسان بی‌گناه به خاک و خون کشیده شد، زنان و کودکان معصوم مورد تعرض و تجاوز قرار گرفتند، دارایی‌های مردم تاراج شدند و خانه‌های شان با خاک یکسان گردیدند و صدها انسان بی‌گناه دیگر تا امروز مفقودالایر اند. مسأله در اینجا به هیچ‌وجه مسأله اعداد نیست. مهم نیست که ده هزار نفر یا پنج هزار نفر در این رویداد تراژیک به رگبار بسته شدند. مسأله فقدان حس اخلاقی، عاطفه و مرگ انسانیت است. به چه جرمی انسان‌های بی‌گناه به خاک و خون کشیده می‌شود؟ به چه جرمی فریاد می‌شود که «من تشنه

به خون هزاره هستم» و با خون قربانیان بر دیوارخانه‌ها و مسجد یادگاری نوشته می‌شود؟ مسلماً چیزی در درون ذهن کسانی که مستقیماً در خلق فاجعه مشارکت داشته‌اند وجود دارد، که قساوت، بی‌رحمی و خون‌آشامی را جایگزین عاطفه، انسانیت و همدردی نموده است؛ چیزی که عاملان بلاواسطه را به خلق فاجعه وا داشته است. از نظر من آنچه که در آن روز، در آن لحظه غمناک و تراژیک، در آن هنگامه دردناک و ننگین خون قربانیان را بر زمین جاری ساخت و همه‌مرگ، صدای ضجه و ناله‌ی کودکان و زنان را در خانه‌ها و کوچه‌های افشار طنین انداز نمود، یک امر درون‌بود، شرارت ذاتی و شقاوت نهفته در جوهر مادرزاد مسعود و نظامیان نبود. منطق جنگ و الزامات ناشی از آن به هیچ‌وجه نمی‌تواند جنایت بدین گستردگی و شقاوتی به بار نشسته در آن را که حتی دیوار خانه‌ها را نیز با خاک یکسان نموده بود، توجیه کند. مسأله به چیزی فراتر از منطق جنگ ربط دارد، به چیزی که دست کم یک قرن کشتار همگانی هزاره‌ها، تاراج دارایی‌های آن‌ها، به اسارت بردن و تصرف سرزمین‌های آن‌ها را توجیه نموده است و امروزه نیز برای بخش زیادی از باشندگان افغانستان این رخدادها را موجه جلوه می‌دهد.

این مسأله چیزی نیست، جز تفسیر و تصویری که مسعود و نظامیان در آن لحظه ننگین و شرارت‌بار تاریخی از هزاره‌ها و قربانیان فاجعه افشار در ذهن داشتند و بر اساس این تفسیر هزاره‌ها را نه تنها مستحق کشتار همگانی تلقی می‌کردند، بلکه عطش سیری‌ناپذیری در وجود خود برای خون هزاره‌ها احساس می‌کردند. از نظر من آنچه در افشار رویداد از هیچ لحاظ و با هیچ منطقی قابل توجیه نیست، اما این هیچ کمکی به درک چگونگی امکان‌پذیر شدن فاجعه افشار نمی‌کند، زیرا به رغم توجیه‌ناپذیری، فاجعه افشار رخ داده است، و امروزه نیز بسیار اند کسانی از هم‌تاران من که، به خصوص به دلایل قومی، حاضر نیستند آن را در حد یک فاجعه بپذیرند و دست کم به لحاظ اخلاقی عاملان و کسانی را که مستقیماً در ایجاد آن نقش داشته‌اند، سزاوار نکوهش و مجازات بدانند. می‌توان گفت که مسعود با رقم زدن فاجعه افشار، در نقش یک جلاد تمام عیار ظاهر شد و قساوت مادرزاد و شرارت ذاتی‌اش را تام و تمام به نمایش گذاشت اما چگونه می‌توان توجیه کرد که انسان‌های دیگر حتی امروزه نیز با آن دسته از عاملان آن فاجعه که هنوز زنده و فعال اند، هم‌نوايي نشان می‌دهند و از آنها حمایت می‌کنند و عکس مسعود را بر در و دیوار خانه‌های شان نصب می‌کنند. آیا آن‌ها هم به اندازه مسعود به خون بخشی از هموطنان خویش تشنه‌اند؟ آیا آنها هم اگر باز در موقعیت مسعود قرار بگیرند، برای خلق فاجعه‌ای همچون فاجعه‌ای افشار درنگ نمی‌کنند؟ به نظر نمی‌رسد چنین چیزی باشد. مسلماً چیزی دیگری است که ذهن و ضمیر آن‌ها را از درک فاجعه آنگونه که رخ داده است باز می‌دارد، چیزی که در پس ذهن آن‌ها خانه کرده است و چشم‌انداز دید آن‌ها از واقعیت را مخدوش، مبهم و تهی از حقیقت می‌سازد. به نظر من، در مورد مسعود نمی‌توان فرضیه خون‌آشامی و شقاوت فطری و بالذات او را به کنار نهاد اما در مورد سایرین و حتی نظامیانی که مستقیماً و بلاواسطه در خلق فاجعه نقش داشتند، نمی‌توان این فرضیه را تعمیم داد. من در مقام یک تاجیک احساس می‌کنم که آنچه فاجعه را توجیه‌پذیر جلوه می‌دهد و شقاوت و شیدایت ذاتی مسعود را از دید ما مخفی و پوشیده نگه می‌دارد، تفسیر و تعریفی است که ما از انسان، خود و روابط خود با انسان‌های دیگر داریم. این البته به هیچ‌وجه محدود و منحصر به تاجیک‌ها نیست، بلکه نوعی نگرشی است که بسیاری از باشندگان افغانستان و حتی هزاره‌ها را نیز تحت تأثیر قرار داده است. اینجا فرصت نیست که به مبانی نظری و روانشناختی این نگرش پرداخته شود. تنها چند ویژگی اساسی این نوع نگرش برشمرده می‌شود:

1- اولین ویژگی این نگرش این است که جدایی و بیگانگی مطلق میان انسان‌ها برقرار می‌کند. این شکاف و جدایی آن قدر عمیق است که هیچ‌کس نمی‌تواند خود را در جایگاه فردی که «بیگانه» قلمدادش می‌کند قرار دهد تا از آنچه در جهان او تجربه می‌شود آگاهی یابد. این حس بیگانگی شدید، چیزی مشترک میان او و فرد بیگانه باقی نمی‌گذارد و بدینسان امکان هم‌نوايي، همدردی و هم‌ذات‌پنداری میان دوست و بیگانه را پیشاپیش منتفی می‌سازد.

2- ویژگی دیگری این نوع نگرش این است که «قومیت» را محور همه‌چیز قرار می‌دهد و از این لحاظ هیچ‌گاه به فرد اجازه نمی‌دهد خارج از مناسبات قومی جهان را به مثابه یک کل نگاه و درک کند. عشق به قومیت جایگزین عشق به انسانیت می‌شود و بدینسان ارزش‌های انسانی و آنچه که میان انسان‌ها به دور از ویژگی‌های قومی پیوند ایجاد می‌کند از میان می‌رود. بدین ترتیب، آگوی (ego) فردی در درون آگوی قومی استحاله می‌یابد و «آگو سنتریزم قومی» انسان و جهان را برای فرد تعریف و تفسیر می‌کند. از این چشم‌انداز، انسان هزاره با انسان تاجیک وجه مشترکی ندارد و آگوسنتریزم قومی حکم می‌کند که هزاره اگر مستحق نابودی نباشد، سزاوار همدلی و هم‌نوايي هم نیست. این نوع نگرش کنار آمدن با جهانی را توصیه می‌کند که سخت‌خشن، بی‌عاطفه و بی‌روح است. بنابراین، مرگ یک هزاره و به خاک و خون کشیده شدن آن، وجدان و عواطف انسانی، فرد تاجیک را جریحه‌دار نمی‌کند. او نمی‌تواند بر مرگ هزاره گریه کند و در مقام یک انسان از پایمال شدن حقوق انسانی و حق حیات او در درون خود احساس ناراحتی و انزجار کند. وجدان و ضمیر انسانی او تنها زمانی فعال می‌شود که پای یک تاجیک در میان باشد؛ تفاوت نمی‌کند این تاجیک چه کسی باشد، احمدشاه مسعود یا بچه سقا یا مارشال فهیم. این نوع طریقه نگرستن به جهان امکان آگاهی و درک مسائل انسانی را به کلی از بین نمی‌برد اما با رخنه کردن در درون دستگاه آگاهی و ادراک آن را به ابزاری برای خودفریبی، سوءنیت و فراهم کردن شناختی مخدوش از واقعیت بدل می‌کند. آگوسنتریزم قومی وجدان انسانی را اخته می‌کند و از آن چیزی بی‌خاصیت، خنثا و فراموش‌کار می‌سازد. انسان اتنوسنتریزم در بهترین حالت فاجعه را می‌بیند، اما باخونسردی و

بي ميلي تمام يا نظاره گر آن مي شود و يا با خودفريبي و سوءنيت آن را فراموش مي کند و ذهن خود را به امور واهي و بي اهميت مشغول مي سازد.

3- بر اساس اين نگرش، تا جايي که منافع قومي اقتضا و ايجاب مي کند، ارتکاب و انجام خشونت در مورد ديگران امري بديهي و پذيرفته شده است که نیازمند هيچ دليلي نيست. تفاوت نمي کند پيمانة اين خشونت به چه ميزان باشد و دامنة آن تا کجا گسترش يابد. براساس اين منطق ديگران مستحق مجازاتند، حتي اگر هيچ جرم و جنايتي انجام نداده باشند، زيرا منطق جرم و مجازات در اين نوع نگرش و ديدگاه، فردي نيست، بلکه گروهی است. هر فردي بالقوه و بالفعل مستحق مجازات است، يا به لحاظ جرمي که مستقلاً و انفرادي انجام داده است يا به لحاظ جرمي که ديگران انجام داده است و اينک به طرزي نامعلومي مسئوليتش بر گردن اوست. در هر حال، اصل قضيه تفاوتی نمي کند و آنجايي که الزامات حيات قومي ايجاب مي کند، مجازات و ارتکاب خشونت در مورد ديگران نياز به دليل و توجيه ندارد. تنها خط سرخ، هويت قومي و منافع قومي است. آنکه بلاواسطه فاجعه را رقم مي زند و آنکه پس از سال ها آگاهي از ابعاد دهشتناک فاجعه به توجيه آن مبادرت مي کند، هر دو بر اساس يك پندار عمل مي کنند، زيرا هرکدام خود را در خدمت خوشبختي، سعادت و منافع قوم احساس مي کند. جهان قومي جهاني بدون خدا و جهاني بدون وجدان انساني است؛ جهاني که در آن ضمير انساني مي ميرد و عواطف و احساسات انساني کرخ و بي روح مي شود. آرمان شهر اين جهان آرمان شهر تک قومي است؛ جايي که مسائل مهمي چون عدالت، اخلاق و حقيقت جدي گرفته نمي شود و تنها چيزي که جدي است و از هر واقعي تر است، آرمان شهري است که «قوم» در محور آن قرار دارد؛ والاترين ارزش هاي انساني به پاي قوم نثار مي شود و بهشت قومي به مدفن و دوزخ گروه هاي قومي ديگر بدل مي گردد. من در مقام يك تاجيک بايد احمدشاه مسعود را ستايش کنم و آن را از جناياتي که هر کدام لرزه بر تن آدمي مي اندازد، مبرا سازم، زيرا مسعود هر چند در سطح قوم تاجيک نيز مادران زيادي را در عزاي پسران و عزيزان شان نشان نشانده، اما يگانه شدن هويت قومي من با او اجازه نمي دهد که او را در معرض نقد و انتقاد قرار دهم. من بايد او را تقديس کنم، از او چهره هاي آرماني براي خويش بدل کنم و نسبت خود با ساير انسان ها را از چنين منطري تعريف و تفسير نمايم.

دشواري آخر آنکه رخداد فاجعه همواره در غيبت عواطف و وجدان انساني امکان پذير مي گردد. از اين لحاظ، همواره اين بيم و هراس وجود دارد که سخن گفتن از فاجعه به گونه اي باشد که به جاي درک خسران و تباهي نهفته در فاجعه، حس انتقام و نفرت در سطح قربانيان فاجعه برانگيخته شود. براي من تا حدي قابل درک است که در سطح هزاره ها در مقام قربانيان فاجعه، هرگاه سخن از فاجعه اي افشار مي شود، حسي از اندوه، سرخوردگي و انتقام برافروخته شود، اما اگر اين حس به گونه اي لوکاليزه شود که امکان فهم آن را براي غير هزاره ها ناممکن سازد و به ابعاد انساني فاجعه رنگ، صبغه و ماهيت قومي بدهد، آنگاه نه تنها نمي توان انتظار داشت که چيزي تغيير کند و چرخه رخداد فاجعه از کار بيافتد، بلکه امکاني را براي توجيه عملکرد و تبرئه دست هاي به خون آلوده عاملان و آفرينندگان بلاواسطه فاجعه نيز فراهم مي سازد. فاجعه افشار نماد تمام عياري از جنون خون آشامي و درنده خويي و وهن عظيمي است که بشري بر بشر ديگر روا مي دارد. آن کس که فاجعه را رقم زده است، به دور از وابستگي هاي قومي، فساد روح و تباهي وجدان انساني را نيز به نمايش گذاشته است. بهترين سخن از فاجعه سخني است که پوچي و بطلان منطق جلادان و آفرينندگان فاجعه را بر آفتاب کند و بدینسان امکاني را فراهم سازد که انسان ها از هر قوم و تياري و از هر مرز و بومي که باشد، به درون منطق رخداد فاجعه غوطه ور شوند و آنچه را که روي داده است بر اساس منطق درون و ذاتي اش درک نمايد. سخن در اینجا به هيچ وجه سخن بر سر قوميت نيست، بلکه سخن از آلودگي روحي و به تباهي کشيده شدن انسان است؛ انساني که به ظاهر خود را در قالب قهرمان يك قوم جا زده است، اما در اساس نمادي از سقوط انسان در مغاک ظلماني و شرارت حيات به شمار مي آيد. به اميد روزي که چنين چيزي امکان پذير گردد و انسان هزاره، تاجيک، پشتون، ازبک و ديگر گروه هاي قومي با همه تنوع و گوناگوني خويش، فارغ از نگرش قومي به جهان و انسان نگاه نمايند.

پايان